

# در این تیمارخانه



داستان ایرانی - ۱۳۵

رمان - ۸۵

---

سرشناسه: مجابی، جواد، ۱۳۱۸ -  
عنوان و نام پدیدآور: در این تیمارخانه/جواد مجابی.  
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۷.  
مشخصات ظاهری: ۳۰۳ ص.  
فروست: داستان ایرانی؛ ۱۳۵. رمان؛ ۸۵  
شابک: ۲-۳۰۴-۲۷۸-۹۷۸-۶۰۰  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا  
موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴  
موضوع: Persian fiction--20th century  
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۶ ۲۲۴/ج۸۲۰۳ PIR  
رده‌بندی دیویی: ۶۲/۳۲ فا ۸  
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۶۵۳۱۶۴

---

# در این تیمارخانه

جواد مجابی

انتشارات ققنوس  
تهران، ۱۳۹۷



## انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات قنوس

\* \* \*

جواد مجابی

در این تیمارخانه

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

۱۳۹۷

چاپ رسام

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۲ - ۳۰۴ - ۲۷۸ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 600 - 278 - 304 - 2

[www.qoqnoos.ir](http://www.qoqnoos.ir)

*Printed in Iran*

۲۹۰۰۰ تومان

این جا، حالا با خیال راحت می بینم پیکره آن دوشیزه شیرین عقل را که در کودکی بسیار بارها کنار چشمه و حاشیه بیسه، به زور، جامه بر تنش می پوشانیدیم و بیشتر از همه من می کوشیدم. با کمترین ستایشی از اندامش، از جا می پرید و با شتابی حیرت زا جامه بر تن می درید. چه پرشباخت است به نقش برجسته اش بر این دیوار.

خانواده اش شرمسار از این بی مبالاتی، هرچه سنش بالاتر می رفت، در مستوری او بیشتر می کوشیدند و او را تو در تو، با روح الاطلس و جامه های ساتین رو بر رو، از نگاه های هرزه می پوشاندند. اما شهرت خودنمایی اش، و رای سد و بندهای محتاطانه، تا شهرهای دور پرواز کرده بود؛ چنان که سال ها بعد بین جوانان کنجکاو آن مناطق شهرت و جذابیتی به هم زده بود، اما نه محض همسرگزینی. لابد دیوانه تر از او بودم که با سر شیرجه رفتم درون بدنامی عمومی برای زناشویی با او. در آن جوانی و جهالت کی به داوری این و آن واقعی می نهد؟

راضی شدم بیسه کنار رود و مزرعه ذرت و سه رأس اسب شخم زنی و

پنجاه گوسفند و پنج گاو را با او معاوضه کنم، اگرچه پدر دندان‌گردش در آخرین مرحله سی خروس‌لاری و ماکیان‌های لازم را بدان کابین افزود، به اضافه عمارت طیور که در عرصه آن خروس‌ها مثل شازده‌ها با ناز می‌آمدند از پله‌ها و می‌رفتند بر ایوان‌ها و در هر جا بر ماکیان‌های بی‌شمار می‌پریدند، وقت و بی‌وقت با خروش جوان و شادشان، که تناسبی با نبض کند زندگی روستایی ندارد، خواب را به چشم مردم تنبل آن ناحیه حرام می‌کردند. عاشق بودم و اصرار کردم اضافه شود آن عمارت با خروس‌های جنگی، به علاوه دو تا نره طاووس که تقریباً پیر شده بودند.

پدر بزرگ روزی پرسید: «می‌ارزید؟»

ندانستم سرانه عمارت و خروس‌ها را می‌گوید یا عشرت با عروس را. سکوت کردم، طوری که نداند در آن معامله مغیون بوده‌ام.

پس از آن بی‌آبرویی، که در اولین مهمانی رسمی اتفاق افتاد، سعی کردم نگذارم احدی از او، در حضورش، حتی از ناخن انگشتانش حرف بزند. پس از ناهار بود که کودکی خیره‌سر - حتماً به اغوای یکی از بزرگ‌ترهای ناتو - بی‌ملاحظه از ساق او تعریف کرد. در یک چشم به هم زدن، بزرگ و کوچک خاندان حاضر در مجلس دیدند آنچه را من بابت آن‌همه مخارج مستحق بودم به‌تنهایی شاهدش باشم.

عادتش دادم که پیراهن‌های بلند بپوشد با دگمه‌ها و بندهای فراوان که در اثنای افشاگری بی‌اختیارش بتوان جایی در کمرکش کار جلو حرکت انگشتان فرزش را گرفت. البته خیاط به سفارش من جامه‌های چسبانکی برایش تعبیه کرده بود که پاره‌ای شب‌ها خود مرا نیز ساعتی گیج و گم می‌کرد. این نقش‌برجسته اوست با چند تن از دخترعموهایش، که رو به سوی باغ نسترن دارند، از دیوار معبد من، دیواری کنده‌کاری شده پر از نقش و نگار - که خاندان من یکایک، در آن‌همه سال، از در انتهایی به درون باغ نسترن رفته‌اند الا من.

«نقل است که احمد [خضرویه بلخی] گفت: 'جمله خلق را دیدم که چون گاو و خراز یک آخور علف می خوردند.'  
 «یکی گفت: 'خواجه، تو کجا بودی؟'  
 «گفت: 'من نیز با ایشان بودم. اما فرق آن بود که ایشان می خوردند و می خندیدند و بر هم می جستند و می ندانستند. و من می خوردم و می گریستم و سر بر زانو نهاده بودم و می دانستم.»

از نزدیک است که متوجه عظمت آن باغ می شوید و از آن همه نقش کهربایی برجسته بر پوست این دیوار، که عین کنده کاری یک مینیاتورساز روی چوب گردوست، لذت هنری می یابید، اما از دور، رهگذر اتفاقی فقط آن را دیواری رنگ پریده می بیند با فروریختگی های رنگ از آن.

آن فروریختگی ها فضای تهی بین نقش برجسته هاست، جایی که باید جانوران و گل ها و ابرها و صخره ها از فضای خالی بیرون بزنند، اما فرصت ظهور نیافته اند. جزئیات رفتار جادویی افراد خاندان ما از دور به چشم نمی آید. کسی متوجه حرکت آن همه زن و مرد و کودک به سوی در انتهای دیوار نمی شود، دری که از سحر باز بود و هر نیم شب به روی دیوار و رهگذران کنار آن بسته می شد.

از نزدیک تر که نگاه کنی چندان به نظر نمی آید آن گروه عظیم، که در فواصل دیوار به دسته های سه چهار نفری تقسیم شده اند، میل ورود به باغ را داشته باشند. صد نفری می شوند. پیران جایی تکیه داده به عصا با هم صحبت می کنند، کودکان شوخی و بازی می نمایند، دختران و زنان در کارِ پچپچه و نجوایند. حتی می توان صحنه هایی چون کشتی گرفتن جوانان را در آن شکل های واقع گرا تشخیص داد که درک بیننده را بین خفت و خیز و نوعی ورزش باستانی مردد می دارند. کسانی روی دیوار نشسته یا لمیده اند. بعضی در شکارند و برخی در رختخواب اند. بعضی در

جامه‌هاشان پنهان، بعضی برهنه‌اند. اشخاصی به هنرهای اجدادی مشغول‌اند و پشتشان به ماست و حرکت دست و پاشان درهم شده، چنان‌که پیدا است نمی‌خواهند از سوی عابران دیده شوند. افرادی خلاف آن‌ها می‌خواهند به‌تمامی دیده شوند از سوی تحسین‌کنندگانِ هیکل و حرکت یا حرف و حدیثشان. کمی که از دیوار فاصله می‌گیری، حرکت بی‌اختیارشان را به طرف درِ انتهایی متوجه می‌شوی، چیزی که شاید خودشان متوجه آن نیستند.

من بین آن‌ها نیستم، یعنی هنوز بین آن طایفه قاجاری نیستم. روبه‌روی دیوار، نگاه می‌کنم به آن‌ها که هر یک در وضعیتی چنان مطلوب قرار گرفته که تندیسگر را به شکار بهترین حالت خویش وادارد تا استواری یافته باشد برای همیشه بر سینه دیوار. گویی هر یک جدا به تندیسگر سفارش کرده‌اند که این‌گونه بساز مرا، که او به دستوری ساخته است. شک ندارم بانوی شیرین عقل من گفته مرا در پوششی از آرم و فرزاندگی بساز. با شوق و ذوق می‌خواست نزد من فرزانه جلوه کند و بانویی آرم‌مگین باشد در نظر همه. این آرزو را بارها به‌گریه پیش من اعتراف کرده بود. پیش تندیسگر هم حتماً گریه کرده. این آخری‌ها کاری جز گریه نمی‌دانست شایسته فرزاندگی نداشته‌اش. خودنمایی بیشتر به جسم مربوط می‌شود تا روح.

مادرم در تصویر جاندارش باوقارتر از همیشه به نظر می‌آید، با چنان سبکسری‌ای که تندیسگر هم ناگزیر بوده آن را با تمامی زوایا مجسم کند. حکایت می‌کنند که وقاری سخاوتمندانه داشت در برابر دیدگان شویش، که امری طبیعی است وقتی پدر از حجله پا بیرون نهاده بوده، نور لاله‌ها گشاده‌تنی او را از لای در نیمه‌باز تا حدی عیان کرده بود در نگاه چشم‌چرانان. بعدها همین مایه وقار را از کسان پنهان نکرد. تا آن‌جا که شنیده بودم برای آن سه مرد – که یکی از آن‌ها پدرم بود – سنگ‌تمام گذاشت.



پسرعمویش گاه و بی‌گاه از وقار و تمکین شازده‌خانم بهره‌مند بوده که آن پرندهٔ مردارخوار - که فراز میدان‌های جنگ پرواز می‌کند - پدر را با خود برده و از شرم قلتبانی رهانده بود. بعدها، پسرعم گرامی کسی را در کمین بخت انحصاری خود یافت که از او در شناخت زنان موقر چابک‌تر بود. این آدم ماجراجویی بود قلتشن، از آن‌ها که مزدور جنگی می‌شوند در ارتش‌ها و در زمان صلح اندوخته‌هایی را که بابت نغله کردن آدم‌ها در بانک نهاده‌اند با گشاده‌دستی خرج می‌کنند.

خانهٔ بغلی را، که عین منزل و باغ ما بود، خریده بود و شده بود مجاور و از جیک و بیک بیوهٔ همسایه باخبر. آن قلتشن ساز می‌زده ناکوک و گاهی هم آواز می‌خوانده خارج، اما نه خودش به این فضاحتِ مهاجم اهمیت می‌داده و نه شنوندگان اجباری. این اطوار برای کسی که بخواهد توجه دیگران را به زنده‌دلی خود جلب کند ضروری است.

کمتر وقاری است که خود را در برابر زنده‌دلی نبازد. پس آن‌ها یکدیگر را دیدند. یکی از پشت پنجره دیگری را در آبدان سیمانی. سه روایت شنیده شده، اما به دقت مشخص نمی‌کند چه کسی در آبدان بوده و چه کسی پشت پنجره؟ هرکس به طرفداری از یکی ترجیح می‌دهد دیگری را اغواکننده بدانند. دو روایت از زبان کسانی است که دل خوشی از عفت مادر نداشته و سبکسرانه بر عصمت او خرده می‌گرفته‌اند. آنان او را وسط ظهر به عمد همچون شیرین در آبدان نمایش می‌دهند. اینان افسانه‌های عاشقانهٔ قدیمی را بر واقعیات امروزی رجحان می‌دهند. روایتی دیگر آن جنگجوی نابکار را، برهنه‌تر از آنچه در آینهٔ قدی حمامش به نظر می‌آمده، در دیدرس بانوی عفیفی که پشت پنجرهٔ توری کمین گرفته بوده قرار می‌دهد. شنیدن جیغی خفیف از آن سوی پرده جنگجو را هشیار کرده و او را حوله‌پوش از نردبان پرازیده به دیوار به حیاط مجاور رهنمون می‌کند. پسرعم، که در حیاط به آبیاری گل‌های خودرو مشغول بوده، از

گرمب ناگهانی و دیدن آن هیولای سفیدپوش یکه می خورد. فاسق پیشین حیرتش آن قدرها دوام نمی آورد چون با مشتی محکم برگردنش دو سه ساعتی بی هوش می شود. بعد هم این پیام رویارو را از مزدور زورگو دریافت می کند که «شیرین آن من شد، زو مکن یاد!»

این هر سه روایت پیداست که با نوعی بدخیالی و تهمت همراه است و واقعیت در آن چندان ناچیز است که می توان آن را با دروغ برابر دانست. در دو روایت اول آب تنی تابستانی اصلاً به معنای بی بندوباری نیست. خاصه که پسرعمویش را در اختیار داشته و بدنامی این رابطه او را کفایت می کرده است. پیداست که لغزخوانان با توسل به بعضی قصه های مشهور این ماجرا را شکل خیالی بخشیده اند. جایگزین شدن آن مزدور به جای پسرعموی تن لش می تواند نوعی تغییر ذائقه باشد و بس. اما روایت سوم نه فقط به عنوان واقعیت اعتباری ندارد بلکه به عنوان قصه نیز از نوعی بی ساختی بهره مند است، چون:

احتمالاً آن قلتشن مزدور، به دلیل همسایگی و اشراف نظر به حیاط دیگر و حتماً بهره یابی از دهن لق سایر همسایگان، ماجرای بانوی باوقار و خویشاوند نابکار را با تمامی جزئیاتش می دانسته و چه بسا شاهد بوده است، بنابراین یک جسیغ خفیف اولاً به گوش کسی نمی رسد در دوردست. ثانیاً به فرض محال که آن جسیغ خفیف را شنیده و آن را دعوتی آشکار پنداشته باشد، مرد فرصت داشته که برود تنبان پایش کند و با حوله از نردبان بالا نرود که هر آن احتمال و اشدن گرهش می رود. بعد آن مشت زدن برگردن پسرعم تا حدی ساختگی به نظر می رسد. احتمال می رود راوی دروغزن، علاوه بر آن که مدعی حیثیت بربادرفته بانو شده، دل خوشی هم از آن مردک موزمار نداشته است که او را در صحنه ای ساختگی چون آب دادن گل های خودرو - که جنبه نمادین دارد - به کتک خوردن محکوم می کند. احتساب ساعاتی از بی هوشی معادل آنچه برای

عمل موازی وقت لازم است به شدت ساختگی است. علاوه بر این‌ها، کدام بانوی آزرمگین و پایبند به شأن زنانه است که در برابر هجوم حوله‌پوش مزدوری فاسد مقاومت نورزد و اگر تاب پایداری نداشت به فریادی استمداد نجوید. این‌ها ارکان روایت را بی‌اعتبار می‌کند. اما در این قضیه نمی‌توان شکی داشت که پسرعمو چند ماه بعد، در دعوایی خونین با آن قلتشن، جراحی برمی‌دارد که او را همه عمر از معاشرت نزدیک‌تر با زنان محروم می‌دارد.

یک روز، که چمدانِ عکس‌های مادر را زیر و رو می‌کردم، در آستر روزنامه‌پوش چمدان، در پاکتی، عکس مردی تنومند را دیدم که در لباس نظامی به حالت احترام و سلام پز گرفته بود. از نوع لباس و کلاه و واکیسل و درجه و شمشیر حمایلش مشخصاً نمی‌شد فهمید که وی بین قزاق‌ها چه درجه و مقامی داشته است. شبیه عکس‌هایی بود که افراد متغفن با لباس‌های مخصوص آماده در عکاسخانه‌ها می‌اندازند. پشت عکس با خطی ناخوش نوشته شده: «به خانم مهربانی که مرا از بین پادگان عشقش عبور داد.» به نظر می‌رسید طرف چندان هم فارسی سرش نمی‌شده. عکس دیگری هم درون آن پاکت بود، او را محو و مبهم در لباس عادی در یک مهمانی خانوادگی نشان می‌داد. در پلانِ جلو، مادرم با عده‌ای از عمه‌ها و خاله‌ها دیده می‌شد؛ در پلانِ پشت، آن مرد محو و مبهم از پشت درختی سرک کشیده بود و نسبت به عکس رتوش شده قبلی پیرتر و چاق‌تر به نظر می‌رسید. پشت عکس نوشته شده بود: «جان‌نثار عسکر که در عکس هم مثل آن زندگانی خوش از نظر افتاده است.»

در اوان کودکی مرا، به دلایلی که برای بزرگ‌ترها معلوم بوده و برای من نیز مجهول نمانده است، از خانه مادر گرفتند و بردند، و زندگی می‌کردم با پیرزنی هشتادساله و پیرمردی هشتاد و پنج‌ساله، که می‌گفتند مادربزرگ و پدربزرگ پدری‌ام هستند. خانه بزرگی داشتند و شام و

ناهارى مرتب و نوكر و كلفت دست به سينه. آن جا بود كه در همان پنج شش سالگى دانستم عمر آدمى در هشتاد سالگى به اوجى مى رسد كه سه عمل اصلى در آن تكرر مى شود، و مى شود تنها معنای زندگى. آن جاويدانان از هزاران حادثه خرد و كلان - چون سرخجه و سل و سرطان گرفته تا جنگ و سيل و تصادف اتومبيل - كه هر يك مى توانسته فرد را به نابودى بكشاند، به طريقي جان سالم به در مى بردند تا چه كنند در اين سنين؟ بخورند و برينند و بخوابند. من جز آن سه «خ»، يعنى خوردن و خوابيدن و خرابى كردن، هنرى در كارنامه آن خان اسبق و كلنل سابق و كدبانوى غرغرويش نمى ديدم.

خوردنشان وظيفه اى دشوار بود. بنا به دانسته هاشان از طب قديم از بسيارى چيزها پرهيز مى كردند، شب گوجه فرنگى و سيب زمينى نمى خوردند چون خوابشان نمى برد، غذاى سنگين معده ضعيفشان را مختل مى كرد و خانه پر از طنين گوز مى شد. آب جوجه و كباب كوييده شام ايدئالشان بود. البته در سراسر روز دهانشان مى جنبيد با آجيل سرد و گرم و انواع تنقلات و حلويات و در آخر هم به ناچار مصرف هليله و بليله، كه يكي مسهل بود و ديگرى قابض. هميشه يكي از انواع ميوه هاى خشك شده يا لواشك و قره قروت گوشه دهانشان خيس مى خورد تا مزه اى خاطره انگيز توى دهان از مزه رفته بشكوفاند.

خوابيدنشان هم به آدميزاد نمى ماند. روزها دير بيدار مى شدند، نزديك ظهر. اين خواب طولانى، كه از ساعت نه شب شروع شده بود، ساعت دو نيم شب توسط آقابزرگ شكسته مى شد و يك ساعت ديگر از سوى خانم بزرگ، كه به فرمايش معده به آشپزخانه بروند. هيچ گاه سعى نكردند با هم بيدار شوند، اما هميشه اين نزاع لفظى را داشتند كه تو باز باعث بى خوابى من شدى. هر دو تا حدى راست مى گفتند، حتى آن دو نفر هر يك به نوعى باعث بى خوابى من نيز مى شدند. ريشه تنفر من از

هشتادسالگان باید در آن سروصداهای برخاسته در مطبخ و اصوات روان‌تنی چون باد مخالف و آروغ آرامش‌بخش و خواندن چیزهایی با صوت حزین و لهجۀ غریب باشد.

تولید اصلی‌شان ریدن نبود، خرابی کردن بود، چون از لفظ مکروه اولی نوعی حالت دفع اختیاری در نوبت‌های معین فهمیده می‌شود، کلنل بیس بود و کدبانو به‌عکس شکم‌روش داشت. آیا در این کار هم با هم لیج می‌کردند؟

گاهی ساعتی به درازای روزی بی‌انتها می‌گذشت تا پیرمرد قبض شده از مبال درآید، من اگر کاری داشتم می‌رفتم پشت گلبوته‌ها، اما مادر بزرگ داد می‌زد از پشت در: «بابا، تمام شدی بیا بیرون!» او از همان نهانگاه قول می‌داد که همین روزها یک کابینهٔ اختصاصی برای خودش یا او می‌سازد. این توالی اضافی که هیچ‌وقت ساخته نشد می‌توانست زندگی آن‌ها را شیرین‌تر کند. مادر بزرگ زیر فشار نومیدی و غلیان نیروهای زورآور هر جا می‌رسید خرابی می‌کرد. خودش گفته بود، با احساس درد روده‌ها انگار چند تا سوراخ با هم در ته‌م سر باز می‌کنند که به‌یکباره مرا تخلیه کنند. کار کلفت خانه بیشتر رفع و رجوع این جور خرابی‌های خانم بود، ما اسمش را گذاشته بودیم «کهنه‌کش انبر». چند متر کهنهٔ خیس دستش بود با یک انبر و کاردک، تا کند و کثافت خانم بزرگ را از روی فرش و مبل و روزنامه و ایوان با مالیدن‌ها و ساییدن‌ها ناپدید کند. کلفت کهنه‌کش که مُسرد، مادر بزرگ در خود غرق شد و چند ماه بیشتر دوام نیاورد. پدر بزرگ اما صدسالگی را رد کرد، آن موقع من رفته بودم دانشکده. ده سال بیشتر از زنش زیست. صدایش را لرزان از بی‌حالی یا بدجنسی می‌شنیدم که «اگر عمر بود این ده سال اخیر بود، خانه شده گلستان».

پریبراه نمی‌گفت. مبال حالا آزاد بود و اختصاصی. بیشتر وقت بیداری‌اش در آن مجاور بود و در آن‌جا چرت‌های طولانی فراخور حال

می‌زد. یک پسر دهاتی آورد از املاکش تا موقعی که بیدار می‌شود مشتمالش بدهد، و خستگی را از تن کوه‌پیکرش دور کند. پسرک بعد از مدتی از این وظیفه به‌ظاهر آسان - در قیاس با کارهای دشوار روستایی - هراسان و ناراضی شد. عاقبت گفت: «آن اسمش قولنج نیست که می‌خواهد من بشکنمش.» عاقبت گذاشت و رفت، اما پسر دهاتی که قحط نبود. مباشر گوش‌به‌فرمان بود اما هر بار حیرتش بیشتر می‌شد که چرا و چگونه کلنل - خان به چیزهایی که عضله نیست، در عین مشتمال، عنوان عضله می‌دهد. مرگ پدر بزرگ مشکوک تلقی شد، چون با داد و فریاد جوانک دهاتی و التماس پیرمرد در ساعت چهار نیمه شب یک ماه قمری آن دفتر برای همیشه بسته شده بود. این واقعه در صد و سه سالگی اش رخ داد. وجود پدر بزرگ عملاً انکار وجود دیگران بود. طوری رفتار می‌کرد که انگار دیگران وجود ندارند یا وجود دارند که در خدمت او باشند. آدم خان که باشد ناگزیر این‌طور عمل می‌کند، وای به وقتی که علت قزاقی هم بر آن مزید شده باشد.

گنده بود و بدهیوره، برای ترساندن بچه‌ها بهترین نمونه بود، شبیه موجودی که قصه‌ها از دیو و غول در ذهن کوچک و بزرگ ساخته بودند. بعدها دریافتم که او یک غول کامل نبود بلکه درون جان او فرشته ناقص الخلقه‌ای پرپر می‌زد که گاهی می‌توانست جذاب و سرگرم‌کننده باشد.

«وی گفت: 'جمعی از کودکان را بر جای بلند بدارید، باشد که به‌خلاف پنداز تیمور را بر آنان رحمت آید و دل سنگین او به نرمی گراید.' آنان چنین کردند و جمعی از کودکان را در رهگذر وی بداشتند و این امیر که در ملازمت تیمور سوار بود وی را به جانب طفلان گذر داد و گفت: 'خدایگانا، دیده شفق بگشای و بر اینان که درخور رحمت اند ببخشای!' تیمور پرسید: 'این نگون بختان خاک‌نشین کیستند؟' گفت: 'کودکانی

بینوایند. پدرانشان به تیغ هلاک کشته و شمشیر امیر به خون خویشاوندان و بزرگانشان رنگین گشته است، اینک این یتیمان پریشان و زبونان ناپسامان از تو آن خواهند که به چشم شفقت بدیشان نگری و از بازماندگان آنان درگذری. تیمور لب به خطاب نگوید و جوابی نگفته اسب بدان سوی راند و چنان نمود که آنان را ندیده و چشم بدیشان نگشوده است و سواران همچنان از پی وی بشتافتند و بر آنان گذشتند و کودکان را به سم اسبان کوفتند و خرد کردند و در زیر پای با خاک راه یکسان نمودند.»

سه کتاب قطور روی طاقچه بود، در پوششی پارچه‌ای کنار لاله‌های دوپوست که هیچ‌گاه روشن نشد. یکی اش مثنوی مولانا بود که آن را به آوازی حزین می‌خواند. تا بی‌سواد بودم فکر می‌کردم آن کتاب حجیم را می‌فهمد که این‌طور از خواندنش گریه‌اش می‌گیرد. تا کمی سواد پیدا کردم دانستم از آنچه می‌خواند و غالباً غلط می‌خواند تقریباً چیزی نمی‌فهمد. گریه‌اش ربطی به معانی آن کتاب ندارد.

یک بار، که وسط خواندن ابیات به صدایی گریه‌آلود غافلگیرش کرده بودم، مرا نشانند و گفت: «می‌دانی این کتاب امروز به من چه می‌گوید؟»  
طوری سکوت کردم که یعنی نه. بیتی خواند که این مصرعش یادمانده: «ای مسیحای نهان در جوف خرا!»

چند بار تکرار کرد ای پسر! ای پسر! بعد گفت می‌دانی مولانا این‌جا چه می‌خواهد بگوید؟ می‌فرماید ظاهر را رها کن، متوجه بطن شعر باش. آن‌جا که به مسیحای نهان در جوف خرا اشاره دارد می‌خواهد بگوید: «ای کره‌خرا! چرا مرا سرپیری تنها گذاشتی و رفتی، اگر تو حالا این‌جا پیش من بودی، این قدر بی‌کس و عاجز نبودم.»  
پرسیدم: «ای پسر کیست؟»

گفت: «همان پدرت را می‌گوید دیگر. اگر او حالا این‌جا بود، وضع این نبود که هست. خودم دستی‌دستی او را به کام مرگ فرستادم. آن خر من بودم آن مسیحا را که از صلب من بود دستی‌دستی به کشتن دادم.»  
پرسیدم: «کام مرگ؟»

گفت: «همان جنگ. همه‌اش تقصیر من بود. می‌خواستم مرد باشد، مرد بشود، حالا می‌فهمم مرد یعنی مرگ.»  
سکوتی کرد، سیگارش را خاموش کرد و نیمه‌چایش را سرکشید و ادامه داد: «البته قدیمی‌ها می‌گفتند زن یعنی زندگی، اما بین خود می‌گفتند، زندگی همان جن دگ است.»

چشم‌هایم از شنیدن حرف‌هایش حتماً گرد شده بوده که گفت: «ای پسر! هنوز این حرف‌ها برای تو زود است، زیادی است. وقتی به سن من رسیدی، هم تجربه به تو می‌گویند هم این کتاب که حرف من درست بوده. فقط این یادت باشد که در زندگی ماها زن‌ها باعث و بانی مصیبت‌اند و بس.»  
گاهی هم شاهنامه می‌خواند و البته به آواز پرتین گوش‌خراش، انگار به فوج پنج پیاده خطاب دارد. شاهنامه را ظاهراً بیشتر از مثنوی می‌فهمید، مخصوصاً آن قسمت‌هایی را که مربوط به جنگ می‌شد. در آن سه سالی که پس از صدسالگی زیست، در عین حفظ یاد و حواسش، یک چیز را قاتی کرده بود؛ خودش را با توس زربینه‌کفش اشتباهی می‌گرفت و خیال می‌کرد پسر نوذر است و حق پادشاهی‌اش خورده شده است.

می‌پرسیدم حدس می‌زند چه کسی حقش را خورده است؟ نمی‌توانست شخص معینی را مقصر قلمداد کند. سؤال را تکرار می‌کردم که حس می‌کند چه افرادی واقعاً قصد داشته‌اند سلطنت را از دست او درآورند؟ با ذهنی شکاک تعداد زیادی را در این توطئه جمعی دخیل می‌دانست. آن‌قدر اصرار می‌کردم که عاقبت زنش را در این امر فتنه‌انگیز اصلی قلمداد می‌کرد، اما از زنش یک بار با اسم سودابه یاد می‌کرد، زمانی دیگر با نام رودابه.



داده بود یک شئل سبز برایش دوخته بودند با ترازهای زری دار. عصای شاهی ای که در فیلم‌های مصری دیده بود به دست می‌گرفت و در تالارخانه قدم می‌زد و چیزهایی را با آهنگ می‌خواند که البته ابیات رزمی نبود، اما بدان لحنی می‌داد که انگار دارد رجز می‌خواند. بدو بیراه‌هایی بود به اشخاص گمنام و صاحب‌نام که با تحریرها و بلند و کوتاه کردن صدا به وزن شاهنامه جمع‌وجورشان می‌کرد. گاهی اسم من و نوکر و کلفت و بچه‌دهاتی هم جزء نام‌های اساطیری می‌آمد که از یادکرد اسمان در آن موقعیت رزمی سخت خوشحال می‌شدیم.

کتاب سوم را هیچ‌وقت ندیدیم که از جلد پارچه‌ای اش بیرون بیاورد، برایم گفتند که در آخرین مهلت عمرش صبح زود برخاسته و پس از نوشیدن یک لیوان آب انار لباس نوذری را پوشیده و تاج چوبین پرنقش و نگاری، که ماه پیش سفارش داده و دیروز برایش آورده بودند، بر سر نهاده و رفته روی مبل زهواردرفته ایوان نشسته است. مدتی به مرغ و خروس‌های حیاط و رفتار گربه‌ها و کلاغ‌ها خیره مانده است. بعد با صدایی که انگار از آن سوی مرگ می‌آمده به نوکر خوش سیما، که بالای سرش ایستاده بوده، دستور داده که آن کتاب سوم را برایش بیاورد. سه را با نمایش سه انگشت دست راست مؤکد کرده است. مدتی به صفحه‌ای که لای آن چوق الف گذاشته بودند نگاه کرده است.

نوکر برایم حکایت کرد که آن صفحه شکل‌های هندسی قرمزرنگ داشته و توی مربع و دایره‌های آن کلمات و اعدادی نوشته شده بوده است. «مدتی قزاق پیر به آن دوایر و خطوط نگاه کرد. بعد سرش را به طرف من برگرداند و گفت: 'که این قادسی گورگاه من است.'»

من گفتم: 'چه فرمودید خان؟'

گفت: 'هیچ.' آهی کشید.

باز گفتم: 'هیچ‌کس نشناخت آن را که تخت و دیهیم را از من ربود.'

گفتم: 'بله، آقا!'

گفت: 'این ربود، همین.'

اشاره به یک مربع کوچک لاجوردی وسط آن همه شکل‌های قرمز کرد. گفت: 'این سند پادشاهی یک روز ندیده من است. این مدرک را لای کفن من بگذارید.'»

یک روز پس از خاکسپاری به خانه پدربزرگ رسیدم، برای ادای احترام و در باطن جهت واری و وصیتنامه‌اش که به خطی خوش تحریر شده بود. خوشحال شدم که لااقل در این مورد دیوانگی نکرده است.

در مقدمه وصیتنامه‌اش عبارتی نوشته بود حاصل ماخولیای عمرش: «در خواب دیدم که در مسجد ما آینه‌ای بود معلق و دست هیچ‌کس به آن نرسیدی. من در آن آینه نگاه کردم، و آنچه میان مشرق و مغرب است دیدم. به نزدیک معبر نوشتم صورت خواب را. گفت بیننده خواب مردی باشد که دنیا بر او جمع آید. بدانید که نتوانستم از خوابم به مراد خود بیدار شوم.»

## ۲

در باغ نسترن، مردگان خاندان قجری ما، به گشت و گذاری شنگولانه فضا را پر از خنده و گریه و تماشا کرده بودند. ترکیب این صداها ناهمساز از دور آن‌ها را مشت‌های بازیگر و معرکه‌گیر نشان می‌داد که نمونه‌ای از نقش‌های گذشته‌شان را برای تکرار در آینده بازسازی می‌کردند. گریه این او را از خنده بازمی‌داشت و قهقهه دیگری مانع ضجه‌های آن یکی نمی‌شد. این‌که لگد می‌پراند و ریسمان‌بازی می‌کرد مانع بیت‌خوانی حماسه‌وار دیگری نمی‌گردید. آن‌که با رنگی تاجرانه کرشمه می‌ریخت با برهنگی دیده‌ربایش مانع هزوارش سوگوارانه دیگر مخدرات پرده‌نشین

نبود. خاندان ما اگر به صورت فردا فرد قابل معاشرت و صحبت بود، اما به صورت گروهی حالتی تیمارستانی به خود می‌گرفت که حالا حضرات در اوج آن جنون جمعی ظاهر شده بودند.

تا وقتی او را ندیده بودم از برپایی این سیرک و گرداننده آن بی‌خبر بودم تا پدربزرگ را زیر درخت نسترن دیدم در صد و سه سالگی‌اش، حدس زدم او با شرارتی ذاتی که از آن باخبر بودم تک‌وتنها می‌توانسته این همچون‌خانه را به حرکت درآورد. پرسیدم و تصدیق کرد بی‌آن‌که حیرتی بروز دهد از وقتی او مرده است چقدر پیر شده‌ام.

کنار حوض بزرگ جوشان، که از فواره‌های پرتابی آن آب در جوی‌های منحنی دور باغ می‌گشت، ایستاده بودم و به دو پسر بچه دهاتی می‌نگریستم - که از کودکی آن‌ها را در خانه پدربزرگ دیده بودم - که کسی بازویم را گرفت و با فشاری نرم مرا متوجه خودش کرد. تا برگشتم او را شناختم. می‌شناختمش از طریق عکس‌هایش و دیداری پیشین، بیشتر از نقش برجسته دیوار بیرونی باغ. سلام کردم. مرا در آغوش کشید و آهسته نالید: «پسرکم!» در پنجاه‌سالگی‌اش (پایان عمرش) به مردی شصت‌ساله می‌گفت پسرکم! و حالا در پنجاه‌سالگی‌اش حدوداً به سی‌ساله‌ها شباهت می‌برد. زیبا و چالاک و عشوه‌گر به نظر می‌آمد و هرچه را حسودان و طعنه‌زنان پشت سرش گفته بودند در رفتار غبطه‌انگیزش ظاهر می‌کرد.

پرسیدم: «چرا یک بار هم به دیدنم نیامدی؟»

همان موقع فهمیدم حرف تلخی زده‌ام در لحظه شیرین. جوابی نداد، اما رخ برگرداند و با ابرو اشاره کرد به جانبی که پدربزرگ زیر شاخ نسترن لمیده بود و قدح بزرگی را به لب نزدیک می‌کرد. دست مرا گرفت و به طرف سروهای آزاد حاشیة شرقی حرکت کردیم.

با لحنی که عذرخواه به نظر می‌آمد گفت: «تو چهار سال و نیم پهلوی خودم بودی. تا آن ظالم اجازه نداد.»

بی‌آن‌که بپرسم شروع کرد به گفتن بخش‌هایی از زندگی‌اش که جسته‌گریخته از آن باخبر بودم. در سال‌های دانشجویی‌ام، گزارش‌هایی در نشریات و جنگ‌های ادبی دربارهٔ زندگی و آثار آن شاعر سستی‌هنده خوانده بودم. کنجکاو شده بودم که بروم او را ببینم، مادر مشهور و غزل‌سرایم را که آن‌همه زیبا و بی‌پرده از عواطف عنان‌گسیخته‌اش می‌گفت. اما از دیوار ستبر بدگویی‌هایی که خاندان بین ما بالا آورده بودند نتوانستم عبور کنم. فقط یک بار در خیل هواداران او شرکت کردم توی باغی در زرگنده، ظاهراً وابسته به یکی از انجمن‌های فرهنگی خارجی. به اندازهٔ سیصد نفر صندلی چیده بودند و آدم‌های کارتدار بر آن نشسته بودند و به همین اندازه هم جوانان و دانشجویان و علاقه‌مندان شاعر ایستاده بودند. حدود یک ساعت و اندی سرپا شعرهای جذاب شاعر نسل خودشان را گوش می‌کردند. وقتی خسته شدم، خود را به طرف صندلی‌های صف آخر کشاندم، چقدر خوشحال شدم که زن و شوهر پیری غرو‌لندکنان برخاستند و رفتند. بر صندلی خالی جا خوش کردم و دل به شعرها سپردم. شاعر، که لباس پاییزه‌ای هم‌رنگ برگ‌های هفت‌رنگ چنارهای باغ پوشیده بود، نخست شعرهای خزانی‌اش را خوانده بود که در آن التهاب تابستان از برگ‌های پیچان در آذرباد حس می‌شد. از دور خطوط چهره‌اش را درست نمی‌دیدم، اما در حرکات بی‌پروایش آزادی پراقتدار در عین حال سنجیدگی بازی شکاری حس می‌شد، که در هوای تسلط بر عواطف شنوندگان هیجان‌زده بود.

شعرهایش با رقص پسیایی لحن‌های سبک و کلمات شهودی رؤیابرانگیز، همچون زندگی بی‌بندوبارش، در تاب و حالت پرتاب بود. شهوات خروشان حیاتش از پیمانۀ الفاظ و معانی عادت‌شده لب‌پر می‌زد و شنونده را به دنیای بی‌تسکین زنی ماجراجو می‌کشاند که تمامی خواستنی‌های زندگی را می‌خواست یکجا در کام کشد.

نتوانستم بروم جلو خودم را معرفی کنم. تا هفت هشت قدمی اش رفته بودم اما آن جا دیگر پاهایم خشک شد. یخ‌ریزه‌هایی از سرم و همان دم آتشی از قلبم به تمامی بدنم منتشر شد. ماندم و دیدم که چگونه هوادارانش گرداگرد او را گرفته‌اند، عاشقانه تحسینش می‌کنند و روح شاهوار و البته بیشتر جسم هوش‌ریایش را می‌پرستند. من در این دنیا جایی نداشتم یا چنین می‌پنداشتم که هنوز جایی ندارم. او را و شعرهایش را از چند سال پیش تحسین می‌کردم، در همان حال از او می‌ترسیدم. بدو پیراه و گوشه کنایه‌هایی که از خاله‌خاناباجی‌های خاندان شنیده بودم در برابر افکار ستایشگران ادبی و آن‌همه گزارش و نقد هیچ بود و باد هوا، تحسین‌ها یا بدگویی‌های چاپ‌شده، در برابر چنان شعرهای خیره‌کننده چنگ‌انداز بر جان آدمی، نمودی نداشت. ازش می‌ترسیدم؟ از او نفرت داشتم؟ نیازمند شناختن و حمایتش بودم؟ شاید هم عشقی که مجال ابرازش نبود مایهٔ نفرتی می‌شد که از آن غیبت برمی‌آمد. می‌خواستم آن دنیا را منحصر به خود بدانم و می‌دانستم که نخواهد شد، پس، از سر آن دیدار و معرفی خودم گذشتم. سال دیگر او بر اثر سرطان غدد لنفاوی در خاک خفته بود.

«شاعر؟ او کی شعر می‌فهمید؟ کی شاعر شد که ما خبر نشدیم؟!»

پدر بزرگ امری را منکر می‌شد که همه آن را به‌اصرار فریاد می‌کردند. به کتاب‌های توی طاقچه اشاره کرد و گفت: «نمی‌تواند این‌ها را از رو بخواند تا چه رسد که در مملکت حکیم فردوسی آن زنک ادعای شاعری کند. مگر معنای شعر شده باشد قمار و می‌نوشی و شب‌زنده‌داری و هرزگی. این شعرها را برایش می‌گویند، آن‌ها را می‌شناسم، نگذار دهانم باز شود.»

«هر وقت شب شعر داشتیم، چشمم توی جمعیت دنبال تو بود. می‌دانستم که دانشگاه می‌روی. به خودم وعده می‌دادم که یک شب، وقتی شعرخوانی به پایان رسیده و آدم‌های شناخته و ناشناخته دست از سرم برداشته‌اند، جوان لاغر خجالتی‌ای می‌آید جلو. آمده‌ای که عذاب

جدایی تمام شود. هیچ وقت نیامدی، هرگز ندیدمت و انتظار مرا کشت.»  
 نگفتم که در شعرخوانی اش حاضر بوده‌ام. عذر بدتر از گناه بود. گفتم:  
 «شما جزء ده تن شاعران آن دهه بودید. منتقدان می‌گفتند.»

خندید و گفت: «پسرکم، شعر را با قرن هم نمی‌سنجد چه رسد به دهه.»  
 روی تنه درختی که باد آن را انداخته و خشک کرده بود نشستیم. رو  
 کرد به من و چهره‌اش شکفته بود، پوستش در آفتاب، چون خامه،  
 مهتاب‌گونگی مرطوبی داشت، لبخندش لطیف‌تر بود از هرچه به یاد  
 می‌آوردم و نگاهش پر از برق‌برق شعور.

«هنوز هم نمی‌توانند از زیر تأثیر حرف‌های من دربیایند، مخصوصاً آن  
 بیوه-نروک‌ها. شعر باید که به تو داده شده باشد، شعور ذاتی است. یک  
 بسته عالی به تو هدیه می‌شود با تولدت، مسئله متافیزیک و خرافات  
 نیست، مسئله ساختار ذهن است. عده کمی با مغز عالی به دنیا می‌آیند،  
 همان‌طور که عده‌ای با جسم عالی و زیبا به دنیا می‌آیند که دیگران در  
 مقایسه با آن‌ها زشت نامیده می‌شوند...»

«از کی فهمیدی آن موهبت را داری؟»

«بهتر است به جای قریحه - که قدیمی‌ها می‌گفتند - بگویی ذهنیت،

ساختار خاص مغز.»

«از کی متوجه این وضعیت خاص شدی؟»

«از اول حس می‌کردم که متفاوتم و باید مثل دیگری نباشم، مثل  
 هیچ‌کس باشم. این حالت را نمی‌شود توضیح داد، نوعی پر بودن از خود  
 است، سرشاری است از جهان. نوعی اعتماد غول‌آسا به یگانه بودن،  
 سرمستی غریب.»

«آنچه درباره‌ات پشت سرت می‌گفتند...»

«روبه‌رویم هم می‌گفتند. نه فقط خاندان بلکه خیلی‌ها از آن حشرات.  
 هیچ‌کدامش دروغ نبود. اتفاق افتاده بود با همان حادثه‌ها و آدم‌ها. البته نه

با آن روایت‌های خاله‌زنکی و حماقت‌های متعصبانه. من مثل آن‌ها نبودم و نمی‌خواستم باشم. نمی‌ترسیدم از هیچ‌کس. پس کارهایی را کردم که آن‌ها می‌خواستند بکنند و در آرزوی انجام دادنش می‌مردند، اما می‌ترسیدند انجام دهند. من نترسیدم در زندگی. همین بود تفاوت ما با آن‌ها. از این حرف‌ها بگذریم. بگذار شعری را که همین دیروز گفته‌ام برایت بخوانم.»

«در عالم ارواح؟»

«شعر از عالمی می‌آید دیگر، اما نه از عالم ارواح، پسرم.»  
شعرش را خواند. بلند شد و بی‌حرفی دیگر راه کوشک جنوبی را در پیش گرفت. مرا با جادوی پرتلاطم شعرش، که در وهم بی‌طاقتم نمی‌گنجید، تنها نهاد.

«در تاریخ نهصد و چهار بود که از ولایت قاین عورتی را به پیش مهدعلیا خدیجه‌بیگم آوردند که از زیر بغل راست وی آواز ثقیل تُنباکی ظاهر می‌شد که کسی سخن می‌گفت و از زیر بغل چپ وی آواز نرم حزین بیرون می‌آمد. آن زن می‌گفت دو پری را تسخیر کرده‌ام که همواره با من همراه‌اند و مثل کرام‌الکاتبین طرفه‌العینی از من جدا نیستند و آن که در جانب راست است باباپیر نام دارد و آن که در طرف چپ است بی‌بی روشنایی، و نفس‌الامر آن بود که به ورزش همچنان ساخته بود که آن دو آواز از دو سوراخ بینی او بیرون می‌آمد. اما هیچ‌کس نمی‌فهمید، و آن زن زنان منهبیه داشت که به خانه‌های اعیان خراسان می‌رفتند و همه جزئیات آن خانه‌ها را معلوم می‌کردند و به وی خبر می‌آوردند و آن زن در آن خانه‌ها درمی‌آمد و همه جزئیات را مشروح می‌گفت. مردم حیران می‌ماندند و او را چیز بسیار می‌دادند. تا قریب ده سال آن مقدار مال و ثروت و جمعیت حاصل کرده بود که در تمام خراسان کسی را حاصل نبود.»

«در زمان فتح خان شیبانی آن زن را پیش خان آوردند. حضرت خان تأمل بسیار کرد و فرمود آن زن را که دهان خود را پر آب کن و پریان را گوی تا سخن گویند. چنان کرد و از وی دم بیرون نیامد. حضرت خان فرمودند که این زنک مکاره همه اهل خراسان را از شاه و گدا در جوال غرور کرده، پس فرمودند که او را در سر چارسو بر دار کنند.»

برای این که از فکر شماتت مادر خلاص شوم به یاد فضاحت های زنم افتادم. از آن چند مدت پرمخاطره، که با آن بانوی مشنگ زیر سقف مشترک زناشویی بودیم، تصویرهای نادلپسندی در ذهنم خلجان داشت. آنچه بر ما گذشت شاید همان نباشد که حالا عکس برگردانش را به خاطر می آورم. آن روز تابستانی، در حیاط، به دور میز عصرانه نشسته بودیم و بحث بی مأخذ من و پدربزرگ در باب رعنائی و خودرأیی سودابه در شاهنامه بالا گرفته بود. پدربزرگ سودابه را به خاطر عشق ممنوعش به ناپسری سرزنش می کرد و من رستم را در این مورد مداخله گری متعصب می دانستم و البته درباره رفتار سیاوش هم نظرهای مغشوشی داشتیم. عیال گفت: «سودابه تقصیری نداشت، توی یک حرمسرای پراز زن که شاه کاووس به قدر کافی بهش نمی رسید، او مجبور شد...»

ناگهان حرفش را قطع کرد و بی مقدمه بندگروه شل پیراهن رکابی اش را کشید، بعد با خونسردی معصومانه پرسید: «چرا هول می کنید از دیدن چیزی که پنهانی دید می زنید؟»

از خجالت دست و پایم را گم کردم و نتوانستم بلافاصله عکس العمل مناسبی برای پوشاندنش داشته باشم. پدربزرگ، که می دانستم چه چشم چران هیزی است، با دیدن این صحنه چنان یکه خورد که نزدیک بود از صندلی پرت شود. صدایی از حلقومش درآمد که ترکیبی بود از حیرت و لذت، آهی رضایت مندانه بود یا ترس از بی آبرویی؟



بانوی بزرگوار با لبخندی، که هنگام غافلگیر کردن آدم‌ها در چهره ظاهر می‌کرد، به ما دو نفر نگاه می‌کرد، از این به آن، از آن به این، که از دیدن هم در آن منظره خجالت می‌کشیدیم.

بالاخره این پدربزرگ بود که با تجربه فراوانش حس کرد الآن موقع دعوا و مرافعه نیست، بلند شد و از پله‌های خانه به قهر و عجله بالا رفت. در خانه پدربزرگ زندگی می‌کردیم. در طبقه اول سه تا اتاق در اختیار داشتیم که برای شروع زندگی خصوصی کافی بود. پدربزرگ در طبقه دوم امپراتوری پرهیاهویش را گسترده بود.

توی اتاق نشیمن بودیم که باز آن بحث همیشگی را با کلمات دیگری تکرار کردیم. من صحبت را شروع کردم و سعی کردم آرام و منطقی باشم. اما خون‌سردی و واکنش غیرعادی او به تدریج مرا از کوره به در کرد، گداخته و کشنده: «بارها گفته‌ام و این آخرین بار است! باید از این کارها دست برداری.»

«تو برای همین کارها بود که چشمت مرا گرفت.»

«آن وقت‌ها فکر می‌کردم بچه‌ای، از سرت می‌افتد.»

«نمایش برای یک نفر؟»

«قرارمان یعنی همین.»

«قرارداد انحصاری؟»

«یعنی چه؟ تو زن منی. اختیار تو را دارم.»

«من هم اختیار خودم را دارم.»

«اختیار که داری اما نشان دادن آن به همه... جامعه تحمل نمی‌کند.»

«تو تحمل نمی‌کنی یا جامعه؟»

«چیزهایی است مثل...»

«مثل آن فیلم‌هایی که نگاه می‌کنی.»

«آن فیلم است، واقعیت نیست.»

«خودت گفتی واقعیت زندگی فیلمی است که آن را ناشیانه بازی می‌کنیم.»

«آن را نوشته‌ام، اما این زندگی است عزیز من، نه حرف کتاب.»

«یعنی فقط آن جاست که حقیقت را می‌توانی تحمل کنی؟»

«تو حق نداری، نمایش خودت جلو پیرمرد بیچاره.»

«نشان دادن زیبایی است مثل نقاشی، فیلم.»

«خاندان ما تحمل نمی‌کنند که بزنی زیر همهٔ قراردادها.»

«خودت چی؟»

«من از آداب و رسوم چندان پروایی ندارم، اما این قسمت از قرارداد

اجتماعی امری خصوصی است.»

«خب! ما شروع می‌کنیم به عمومی کردنش.»

«اجتماع اجازه نمی‌دهد نشان دادن را، مگر در جاهای قراردادی.»

«اگر اختیار نداشته باشم که نشان بدهم، من این قرار را به هم می‌زنم.»

«ما توافق کردیم که عادی باشیم.»

«این برای من عادی است.»

«عادی نیست برای جامعهٔ ما.»

«برای من عادی است.»

«گفتم که تو باید...»

«نمی‌خواهی، بگذار بروم.»

و رفت، یک ماه دیگر، با جنجالی که آبروی هر دومان را در خاندان برد. طلاق گرفت با گرفتن مهریه و آن مقدار پول تلکه که از آن آپارتمانی خرید و اتومبیلی.

آخرین مکالمهٔ ما با این جملهٔ او ناتمام ماند: «توافق کردیم که عادی

باشی. اما تو معنای عادی بودن را نمی‌فهمیدی.»

مردی که انگار بلندگو قورت داده بود یکباره شیهه کشید: «همه، خفه!»

فی الفور، سکوت نفسگیری، مثل یک دقیقه سکوتی که برای تازه درگذشته اعلام می‌کنند، بر باغ نسترن سایه افکند. بعد، صدای پدر بزرگ را شنیدم. صدای آدمی سی ساله بود قوی و رسا، در کالبد آدمی یک‌قرنه. خاندان معظم انیرانی!

وقتی زنده بودیم، غالباً ما را با القاب غیابی مورد شماتت خاندانی قرار می‌دادند؛ لقب‌هایی چون افسرده، مرده، برده، گنده، تلخنده، حتی دور از جان شما جن!

نمی‌شود از بدگویی خلائق فرار کرد. وقتی خاندانی چون ما تعداد افرادش آن قدر زیاد است که مساحت یک شهر را می‌پوشاند حتماً تویش دزد، قحبه، گزمه و آدمکش هم پیدا می‌شود.

خب! حالا ما این جا سرود تاریخی «آرنا اوت» را، که اجداد مزدور ما ساخته و پرداخته‌اند، سر می‌دهیم. در اثنای این عربده زدن، هرکس چیزی را که در ذاتش بوده و از دیگران پنهان می‌کرده بی‌اختیار لو می‌دهد. تا آن کلمه را بر زبان جاری کند، بلافاصله تبدیل به مصداق آن می‌شود.

برای آن‌ها که حافظه‌شان را از دست داده‌اند می‌گوییم: اگر ذاتاً دل‌مرده باشی، لکن تمامی عمر را به شادی تظاهر کرده باشی، در اثنای سرود خواندن اگر به کلمه «مرده» برسی، کارت تمام است؛ همان می‌شوی که نمی‌خواستی بدانند. همان‌طور که دیگری، حتی اگر مرد باشد وقتی در خود حالت جن را تجربه کرده باشد، با تمامی محافظه‌کاری عمرش، در حین خواندن این سرود، با تلفظ آن کلمه بدل به تمام‌عیارش خواهد شد. می‌توانید در خواندن این سرود شرکت نکنید، اگر خوف آن دارید که رازتان افشا شود. اما این جا عالم ارواح است، کسی که یک بار مرده باشد حیثاً بار دیگر از خجالت نخواهد مرد.

بعد دستور داد که آن صدها نفر، در پنج دایره تودرتو، دست یکدیگر

را بگیرند و در حالی که می‌رقصند آن سرود را که همه در مراسم مختلف خوانده و از بر بودند تکرار کنند.

دیده می‌شد که در آغاز مراسم بعضی می‌رقصند، اما از خواندن سرود خودداری می‌کنند. شاید می‌ترسیدند. اما به تدریج، که رقص تندتر شد و سرود ریتم طربناک‌تری پیدا کرد، افراد ترس زده هم به درون دایرهٔ پرشور آوازخوانان کشانده شدند. تا آن‌جا که بعضی بیت‌هایش یادم مانده سرود این بود:

«مرده شدم / سینه شدم / خورده شدم / آدم افسرده شدم.  
زنده بُدم / جن شدم / گنده شدم / بنده شدم / بردهٔ دل‌مرده شدم.»

نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدم به خاندان معزز خویش. وقتی همگان، چندین بار، سرود آیینی را تکرار کردند در جذبه‌ای که دست داد، هیچ‌کس نتوانست در سماع شورانگیزی که برپا شده بود و هر دم اوج فزاینده‌ای می‌گرفت از لذت خواندن اوراد و عزائم خودداری کند. در اثنا این آداب مرموز، زن و مردهای بسیاری از آن پنج دایرهٔ رقصان می‌افتادند روی زمین، این یک به شکل بوق، آن دیگری به حالت ملندوغ. وقتی رقص به پایان آمد سی‌چهل نفری، به صورت جامد و مایع و مذاب و حیوان و شکلی دیگرگون شده، بر چمن ولو بودند که مأموران تشریفات آن‌ها را جمع‌آوری و به گوشه‌ای از باغ‌نسترن هدایت کردند.

«در تاریخ سنهٔ تسعمائه بود که باباجمال نام شخصی از ولایت عراق به خراسان آمد... و این باباجمال بز کبودی داشت در غایت عظمت و ریش آن بز در درازی به حدی بود که نزدیک به زمین می‌رسید. معرکه می‌گرفت که قریب به هزار کس جمع می‌شد. باباجمال گردن آن بز را گرفته از معرکه بیرون می‌برد، کسی از اهل معرکه انگشت‌ترین به کسی داده

پنهان می ساخت بر و جهمی که هیچ کس نمی دانست که آن انگشترین با کیست. بعد از آن باباجمال آن بز را در معرکه درمی آورد و رها می کرد و آن بز می گردید و یک یک را بوی می کرد. ناگاه دست بر یکی می زد. تفحص می کردند، انگشترین از وی ظاهر می شد. اگر فی المثل صد نوبت این کار را می کردند تخلف نمی کرد...

«این باباجمال خری داشت که او را چمندر نام کرده بود و از برای وی صوتی بسته بود و هر عضوی از اعضای او را به چیزی تشبیه کرده که اهل فضل و ارباب فصاحت و بلاغت او را تحسین می کردند و آن را مسجع و مصنع ساخته، در آهنگ چهارگاه به غچک به نوعی ساز می کرد و آن چمندر اصولی می نمود که عقل عقلا حیران می شد و می گفت: ای چمندر، زن عجوزی گنده پیری عاشق تو شده و شیفته تو گردیده، به جای آب، گلاب و به جای جو، مغز پسته و بادام قندی به تو می دهد و تو را در سایه درختی نگاه می دارد که از طوبی خبر می دهد و از سقرلات عمل بنات از برای تو جلی می سازد و هرگز تو را بار نمی کند و همین آرزو دارد که بر تو سوار شود و به حمام رود.» این سخن را که می شنید لرزه بر وی می افتاد و می غلتید و چهار دست و پای خود را دراز می کرد و نفس وی منقطع می شد! باباجمال بر سر وی نشسته نوحه آغاز می کرد که فغان از خلق برمی آمد. بعده می گفت که ای چمندر زیبایی، رعنائی، بالابلندی، ابرو کمندی، لبها چو قندی، پسته دهانی، مورمیانی، راحت جانی، تو را طلب می کند که از کوه مختار تو را سنگ بار کند و به جوال دوزی پشت و پهلوی تو را فگار کند و هر جفایی که از آن بدتر نباشد با تو کند. چون است، قبول داری؟ به مجرد گفتن این سخن از جای می جست و عرعر می کشید و به گرد معرکه می گردید و یک آویز خود از غلاف بیرون می کرد و کارهایی می کرد که مردم از خنده بی هوش می شدند... از همه اینها غریب تر کارهای سورخواننده بود، غلام مسخره ای بود در دوازده مقام و

بیست و چهار شعبه و شش آوازه و هفده بحر اصول که کلیات موسیقی است عملی بسته و ساز غچک را خوب می‌نواخت و نی انبان مقعد خود را به آن ساز می‌کرد و کارهایی می‌کرد که استادان فن موسیقی در دایره حیرت افتاده و از جمله حلقه‌به‌گوشان او می‌شدند.»

هر جا چشم گرداندم که پدرم را ببینم ندیدم، نه در جمع ماندگان نه در انبوه واماندگان. جز عکسی شش درنه از او ندیده بودم در لباس نظامی. خیلی‌ها شبیه آن عکس بودند. گاهی اتفاق می‌افتد که در متن یک خاندان پسرعموها و دخترعموها فرصتی پیدا می‌کنند برای معاشرت صمیمانه‌تر در سرداب یا در بالاخانه. آن وقت بچه‌هایی که بعداً به حساب شوهر فریب‌خورده گذاشته می‌شود خیلی شبیه بچه‌هایی می‌شوند که آن شوهر فریب‌خورده و اکنون فریب‌کار به قصد تقاص در دامان مادر فریب‌دیده‌ای نهاده است. این شباهت‌های ناگزیر در یک خاندان از همبستگی درونی نیرومندی حکایت می‌کند که آدم‌ها را از طریق تنبان هم‌پیمان می‌کند. ناگزیر شدم که بروم از پدربزرگ بپرسم. پدربزرگ تا مرا دید با لحنی عصبی گفت: «علف هرز! دیدمت که با آن هرزه...»

گفتم: «دنبال پدر می‌گردم کجاست؟»

گفت: «حساب آن‌ها جداست.»

«یعنی چه؟»

«یعنی همین.»

«نمی‌فهمم.»

«هیچ‌وقت نمی‌فهمی.»

دیدم که توپش پر است، مصلحت ندیدم دم‌پرش باشم.

پرده سفید عریضی بین دو درخت سپیدار، شق‌ورق، استوار شده بود که بر آن فیلم‌های کوتاه مستند نشان می‌دادند. حتماً بخش‌های متعدد